

نمایش نامه کودک و نوجوان

خوزه مادر بزرگ

نویسنده: محمدرضا خردمند

رده های سنی الف و ب

۱۳۹۹

بسمه تعالی

نمایشنامه کودک

خونه مادر بزرگ

نویسنده: محمدرضا خردمند

شاعر: امید حاجی زاده

۱۳۹۹

زمان: شب مهتابی

مکان: خانه مادر بزرگ

شخصیت‌ها:

سحر (دختری ۷ ساله – رویا پرداز و بازیگوش)

نی نو (عروسکی کوچولو – به ظاهر خنگ اما دانا)

تیلآبی (عروسکی با شکمی بزرگ، دوست داشتنی، بامزه، به رنگ آبی)

طلایی (عروسکی طلایی رنگ و مدافع حقوق سحر)

آقا دزده (مردی قد بلند و ترسو)

اشعار از:

امید حاجی زاده

محمدرضا خردمند (سکوت)

www.mrkheradmand.ir

ایمیل: ipa.sokout@yahoo.com

شماره تماس و پیامک: ۰۹۳۶۹۷۳۲۶۵۳ - ۰۹۱۶۳۴۶۰۵۳۸ - ۰۹۱۶۷۵۹۰۵۳۸

Instagram: mohammad_reza_kheradmand

توضیحات:

*هرگونه اجرا از روی این نمایشنامه منوط به مجوز کتبی نویسنده است.

*این اثر متعلق به هیچ صنف یا شخص خاصی نیست.

*این اثر عاری از هرگونه نقد و یا مورد سیاسی به شخصی یا مکانی می باشد.

(برای رده های سنی الف و ب)

خونه مادر بزرگ

(تاریکی)

صدا: سحر جون، مامان بزرگو اذیت نکنی امشب! ما صبح زود میریم و عصر برمی گردیم. بابات این قرارداد رو ببند سحر بر گشتیم. راستی اون عروسک آبی رو هم که خواستی برات می گیرم، یادم هست؛ فدات شم. (صدای ماچ و بوسه) عزیز دلم. بای بای

(نور صحنه روشن می شود - خانه مادر بزرگ- اتاقی سستی و دوست داشتنی و رنگارنگ با گل های زیبا- سحر در اتاقی در حال نقاشی کردن است. سه عروسک زیبا را بر روی کاغذ بزرگی نقاشی کشیده و به دیوار نصب می کند)

سحر: آهان... حالا عالی شد.. اینجاشو هم رنگ کنم که خوشگل خوشگل بشه... آها... تموم شد.

اسم اینو میذارم طلایی، اینو هم میذارم... (اندکی فکر می کند) نی نی... نه... نه... اسمشو میذارم نی نو (لبخند می زند) اسم اینو هم... (باز هم فکر می کند) ... آها فهمیدم تپلایی... تپلوی دوست داشتنی (می خندد و شاد است)

سحر:

نقاشیامو دوس دارم همیشه

برای من نقاشیام تموم زندگیم

هر کدوم از چیزایی که میکشم

انگاری راستی راستی مثل خود من

...

حال و هوام تو لحظه ی نقاشی

بهتره از هر چیزی که تو دنیاس

وقتی که نقاشی من تموم شد

انگار که اون کنار من همین جاس

...

میشینم و حرف میزنم باهاشون

اونام جوابمو میدن همیشه

اونا رو انقدری میخوام که حتی

دوس داشتتم یه ذره کم نمیشه

(نقاشی را بر روی صندوقچه قدیمی مادر بزرگ گذاشته)

سحر: خوبه، اینجا میذارم تا فردا یه جایی بچسبونمش.

(رو به نقاشی) شما دیگه دوستای من هستین.

(پس از مدتی) حالا من تنهایی چیکار کنم؟ مامان بزرگ که خوابیده. آخه الان هنوز سرشبه.

چرا هی میگن زود بخوابید؟! آخه من که الان خوابم نمیداد...

(صدایی شنیده می شود)

سحر: صدای چی بود؟! نکنه بازم اون گربه سیاهس؟

(دوباره صدایی به گوش می رسد)

سحر: مامان بزرگ بیدار شده؟! **(صدای درب شنیده می شود)** کیه...؟! مادر جون...؟

(بیخیال شده و به سمت نقاشی هایش رفته و سرگرم نگاه کردن به نقاشی ها و مداد

رنگیها است – مردی وارد اتاق شده و آرام آرام در صحنه گام برمی دارد)

سحر: این کیه؟ دزد اومده؟ خدای من می خواد چیکار کنه؟ باید خودمو به خواب بزنم... واییییی...

(سحر که متوجه شده این شخص دزد است، در رختخواب دراز کشیده و وا نمود می کند که خوابیده است- دزد در تاریکی از کنار نقاشی ها رد شده و با دیدن نقاشی ها در تاریکی می ترسد و به سمت جلو فرار می کند- آرام آرام در حال گام برداشتن از کنار سحر است که پایش به پای سحر برخورد کرده و دزد نقش بر زمین می شود - آقازده سریع خود را جمع کرده و به اتاق دیگر فرار می کند و از صحنه خارج می شود)

سحر: وای خدا جون حالا من چیکار کنم؟ مادر جونو صدا کنم؟ یهو داد و هوار کنم؟ تنهایی آتیش به پا کنم؟ حالا تنهایی من چیکار کنم؟

(عروسک های درون نقاشی جان گرفته و از نقاشی خارج می شوند)

تپلایی، نی نو و طلایی:

کی بود کی بود ما رو صدا زد؟

صداتو از اون دوردورا شنیدیم

با اشتیاق برای دیدن تو

راه زیادیو برای تو اومدیم

...

من نی نوام، خوشگل و خوش لباسم

من طلایی، خیلی خیلی بامزم

اسم منم تپلایی، شیطونم

ما سه نفر دوست داریم عزیزم

ما سه نفر دوست داریم عزیزم

سحر: خدای من... شما کی هستین؟

تپلابی: خب من تپلابی ام دیگه

سحر: چی؟

تپلابی: ما دوستاتیم دیگه

سحر: دوستام...!!؟ کدوم دوستام؟!؟

نی نو: منم نی نو...

تپلابی: تو خودت این اسما رو برای ما انتخاب کردی.

نی نو: یادت رفته؟

سحر: یعنی شما همون عروسک های توی نقاشیم هستین؟

تپلابی: آره ما همون دوستای تو هستیم

تپلابی: تو به ما جون دادی. حالا ما هم کنار تیم.

نی نو: هر جا باشی ما یار تیم

سحر: وای چه خوب. تپلابی چه رنگ خوبی داری

تپلابی: تو رنگای ما رو انتخاب کردی. تو خواستی ما اینجوری بشیم

تپلابی: حالا ما اومدیم بهت کمک کنیم

سحر: کمک؟!؟

نی نو: اوهوم

تپلابی: آره اومدیم بهت کمک کنیم تا این دزده رو شکست بدی

طلایی: خواستیم بگیریم تو تنها نیستی

سحر: وای خدا جون مرسی. خیلی خوشحالم کردین.

(آقا دزده دوباره وارد اتاق شده و سحر خود را به خواب زده و عروسک ها هم بدون حرکت ایستاده اند)

آقا دزده: چرا اینجا انقدر تاریکه... این عروسکای گنده چرا اینجا؟ اینا که اینجا نبودن

(آقا دزده آرام آرام قدم برداشته که تپلابی تکانی خورده و آقا دزده به سمت دیگر فرار می کند، طلایی از پشت سر به شانه آقا دزده زده و او می ترسد. نی نو موهای آقا دزده را کشیده و او در تاریکی به سمت عقب فرار کرده و به دیوار برخورد می کند و نقش بر زمین می شود)

آقا دزده: اینجا چه خبره؟ اینا چرا تکنون می خورن؟

(عروسک ها به سمتش حرکت کرده و آقا دزده قصد فرار به سمت درب اتاق را دارد اما نی نو با یک اشاره از دور جادو کرده و درب قفل می شود و تلاش آقا دزده برای باز کردن درب بی فایده است)

طلایی: اینجا چیکار میکنی؟

تپلابی: زود، تند، سریع

نی نو: توی اتاق مامان بزرگ سحر چیکار میکنی؟ مگه نمیدونی سحر میترسه؟ چرا اومدی اونو بترسونی؟

آقا دزده: سحر کیه؟ من اصلاً نیومدم سحر و بترسونم. من کاری با سحر ندارم

نی نو: پس چرا وقتی مامان بابای سحر رفتن سفر، تو پاشدی و اومدی اینجا؛ اونم یواشکی!!

تپلابی: نگو خنگ. چرا بهش گفتی اون تنهاس...؟!

طلایی: وای

سحر: من سحرم. تو کاری با من نداری؟! پس اینجا چیکار میکنی؟ چرا یواشکی اومدی داخل؟

آقا دزده: به به چه دختره خوشگل و نازی. حیف این دختر خوشگل و ناز نباشه که این بی ریختا باهاش بازی کنن؟

سحر: اوی اوی اوی به دوستانم چیزی نگو

آقا دزده: نه نه منظورم این بود که اسمشونو نمیدونم اگه میشه معرفی کنید

تپلابی: من تپلابی ام. هم تپل و هم آبی

طلایی: منم طلایی ام

آقا دزده: به به طلایی... چه اسم قشنگی

نی نو: نی نو

آقا دزده: بله خیلی خوشبختم از آشنایی با شما... چه دوستای خوبی داری سحر خانم

طلایی: اون دوست ماست

تپلابی: حالا تو خودتو معرفی کن

آقا دزده: من؟ من... چیزه... من دوست هستم

سحر: دوست؟

آقا دزده: آره.. من... من... دوستم دیگه... من... من دوست باباتون هستم.... آره...

تپلابی: ولی بابای سحر دوست آقا دزده نداره که..

آقا دزده: آقا دزده چیه من دزد نیستم. من اومدم که پیش سحر باشم

طلایی: چیکارش داری؟

آقا دزده: نه من که کاریش ندارم فقط...

طلایی: فقط چی؟

تپلابی: فقط چی؟

نی نو: نمیدونه داره فکر می کنه

آقا دزده: فقط اینکه من اومدم باهاش بازی کنم

طلایی: بازی کنی؟

نی نو: آخ جون بازی...

سحر: واسه چی؟

آقا دزده: مامان و بابات وقتی رفتن سفر، با من تماس گرفتن و گفتن پیام که تنها نباشی! که امشب با هم بازی کنیم!

نی نو: چی بازی کنی؟

تپلابی: اگه راست میگی پس چرا یواشکی اومدی داخل؟

سحر: آره چرا؟

طلایی: آره چرا؟

نی نو: می دونی چرا؟

آقا دزده: خب میدونستم سحر دختر خیلی خوبیه و زود می خوابه واسه همین میخواستم بیدار نشه

سحر: ولی من که بیدار بودم

نی نو: میخواستم مادر جون بیدار نشه (با لبخند)

تپلابی: وایای نی نو میشه هیچی نگی

آقا دزده: مادر جون؟ مادر جون کیه؟ اون کجاست؟

طلایی: مامان بزرگ سحر دیگه. اون الان خوابه. تو هم نباید بیدارش کنی...

آقا دزده: آره... آره... حتماً... پس آروم باشید بیدار نشه... (با خودش زمزمه می کند) بذارید من برم... چه غلطی کردم

سحر: اون شبها سمعکشو در میاره واسه همین الان خوابِ خوابه

تپلابی: ببین آقا دزده میشه درست و حسابی بگی ما هم بدونیم اومدی چیکار کنی؟

آقا دزده: وایای من دزد نیستم. من که گفتم، اومدم بازی کنم.

نی نو: پس چرا بازی نمیکنی؟

آقا دزده: آخه فرصت نمیدین. یه ذره اجازه بدین. از وقتی که اومدم به جای پذیرایی همش منو میترسونید

(عروسک ها جمع شده و مشورت می کنند)

سحر: خب ما به این نتیجه رسیدیم که "جابجایی" رو بازی کنیم

آقا دزده: چی چی؟ این چی هست؟

نی نو: جا به جا ایی

آقا دزده: خب این "جا به جا ایی" که میگوید چی هست؟

سحر: شما چشم میذاری...

تپلابی: ما یه چیزی توی این اتاق رو جابجا میکنیم...

طلایی: و تو باید بگی اون چیه؟

آقا دزده: (با بی میلی) باشه. فقط سریعتر

نی نو: چشم میذاره

(آقا دزده چشم گذاشته – عروسک ها با موسیقی همه اشیا درون اتاق را جابجا می کنند)

سحر: خب حالا چشم بردار

آقا دزده: (با تعجب) اینجا که همه چی جابجا شده

نی نو: ما اینارو جابجا کردیم که تو گول بخوری

تپلابی: حالا تو باید بگی اینجا چی جابجا نشده

آقا دزده: مگه نگفتین شما یکی رو جابجا می کنید و من باید بگم چی جابجا شده؟

طلایی: آخه تو اونجوری زود متوجه میشدی

آقا دزده: (عصبی شده ولی خود را کنترل می کند) باشه. بذارید نگاه کنم

(او کار آگاهانه قدم برداشته و اتاق را زیر و رو می کند. آقا دزده به دنبال شیئی برای دزدی میگردد اما وانمود می کند که در حال جستجو برای بازی است.)

سحر: اوی اوی اوی تو داری دنبال چی میگردی؟

تپلابی: صبر کن ببینم تو داری چیکار میکنی؟

نی نو: دزدی

طلایی: وای نگو زشته

آقا دزده: آها فهمیدم اون پنجره تنها چیزیه که جابجا نشده

سحر: آفرین. درست متوجه شدی... تو واقعا دوست بابامی؟

آقا دزده: آره میتونی منو دوست صدا کنی.

تپلابی: دوست... آقا دزده...

آقا دزده: انقدر نگید آقا دزده آقا دزده. من دوست بابای سحرم

طلایی: و یواشکی اومدی

آقا دزده: (کلافه شده) اصلاً من برم. خدانگهدار (به سمت درب اتاق رفته اما باز نمی شود)

این درو باز کنید من برم

سحر: تو مگه نیومدی با من بازی کنی؟! چرا میخوای بری؟

نی نو: باور نکن

آقا دزده: باشه اصلاً بیاید یه بازی دیگه. هر کی زودتر بگه صندوقچه مامان بزرگ کجاست جایزه

خوبی پیش من داره

سحر: چیکار صندوقچه مادر جون داری؟

طلایی: تو چی گفتی؟!

نی نو: من که گفتم آقا دزده

تپلابی: راست میگه

آقا دزده: هیچی... هیچی فقط یه بازی بود. همین

طلایی: اصلاً بازی خوبی نبود

آقا دزده: باشه خوب نبود

سحر: من خوابم نمیداد

تپلابی: خوابش نمیداد

آقا دزده: خب من چیکار کنم

طلایی: چیکار کنی؟ تو مگه نیومدی کنارش باشی؟

آقا دزده: چرا چرا... خب من الان این وقت شب چیکار می تونم بکنم؟!

نی نو: بازی

طلایی: یه بازی خوب

آقا دزده: باشه فقط اگه من بُردم درو باید برام باز کنید

سحر: میخوای بری؟

آقا دزده: خب بالاخره باید در این اتاق باز بشه یا نه؟! اصلاً تو دسشویی هم نمیخوای بری؟

تپلابی: چی گفتی؟؟؟؟

آقا دزده: بابا هیچی نگفتم ولم کنید دیگه. اه

نی نو: بازی کن

آقا دزده: جان؟!!

طلایی: بازی کن. میگه بیا با سحر بازی کن...

آقا دزده: میدونم. ولی چی؟ چی بازی کنیم؟

سحر: ما روی کاغذ یه کلمه رو مینوسیم و میچسبونیم به پیشونی شما.

تپلابی: و شما باید حدس بزنید اون کلمه چیه؟

آقا دزده: باشه فقط سریعتر بازی کنید و این درو باز کنید

(یک تیکه کاغذ برداشته و کلمه ای نوشته و به پیشانی آقا دزده چسبانده و بازی می کنند- این بازی را کاملاً با صدای موسیقی نظاره گر هستیم و دیالوگی به گوش نمی رسد و رفته رفته موسیقی فید می شود و ما دیالوگ های پایان بازی را می شنویم)

نی نو: اون نمیتونه حدس بزنه

طلایی: وای تو چقدر خنگی آقا دزده

آقا دزده: من دوستم... دوست

تپلابی: بهش نزدیک شدی. بگو

سحر: بیشتر فکر کن

آقا دزده: صندوقچه مامان بزرگ؟

(عروسک ها و سحر عصبی شده و با عصبانیت به همدیگر نگاه کرده)

طلایی: تو چی گفتی؟

سحر: چیکار صندوقچه مادر جون داری هی اسمشو میاری؟

تپلابی: این دومین بارته...

نی نو: دادگاه

آقا دزده: چی؟

تپلابی: ما باید دادگاه تشکیل بدیم

آقا دزده: دادگاه؟! دادگاه واسه چی؟

طلایی: واسه اینکه تو اسم صندوقچه مادر جون رو آوردی

(با شعر و موسیقی دادگاهی را تشکیل داده و او را محاکمه می کنند)

طلایی، نی نو، تپلابی و سحر:

میشناسیمت، میشناسیمت تو دزدی

به ما دروغ نگو که دوستمونی

با یه نگاه شناختیمت از اول

نمیتونی دزدی کنی، نمیتونی

...

الان باید حال تو رو بگیریم

بیرون کنیم تو رو ازین خونمون

با بودندن اذیتمون میکنی

مثل بلا افتادی به جونمون

...

تودزدی و دوستمونم نمیشی

حرفات و کارات همگی اشتباس

برو برو بیرون از خونمون

دزد همیشه تو کل دنیا تنهاس

تپلابی: دادگاه رسمی است

طلایی: متهم ردیف اول آقا دزده به جایگاه

آقا دزده: آخه این کارا چیه؟ نصف شبی مارو دیوونه کردن ها...

نی نو: حفته...

تپلابی: متهم ردیف اول آقا دزده. شما به جرم نام بردن صندوقچه ی مادر جون به دادگاه احضار

شده اید. آیا از خود دفاعی دارید؟

آقا دزده: من فقط خواستم بازی کنم...!

سحر: بازی بازی... با صندوقچه مادر جون هم بازی؟!

طلایی: سحر نترس ما کنار تیم

نی نو: کنار تیم، کنار تیم، کنار تیم...

تپلابی: ساکت. نظم دادگاه را به هم زنید

آقا دزده: من برای شادی دل سحر به اینجا اومدم و نمی دونستم نام بردن از صندوقچه مادر جون ممنوعه است

سحر: بله پس چی فکر کردی

نی نو: به اشتباهت اقرار کن

آقا دزده: من اشتباه کردم. منو عفو کنید قربان

تپلابی: آقا دزده به اشتباه خود پی برده و اعتراف کرده و ما از او گذشت می کنیم

سحر: من اعتراض دارم

آقا دزده: اعتراض وارد نیست

تپلابی: چی گفتی؟

آقا دزده: اعتراض وارد است

نی نو: اون نباید اینو بگه

آقا دزده: من غلط کردم

تپلابی: شما نظم دادگاه را بهم زدید

طلایی: اون تو کار شما دخالت کرد...؟!

آقا دزده: خب حالا... چرا انقده گندش می کنید

تپلابی: با شکم گنده من بودی؟

آقا دزده: من چیکار شکم مبارک شما دارم. اصلاً می دونید چیه؟

سحر: چیه؟

طلایی: چیه؟

تیلابی: چیه؟

نی نو: هیچی چیه

آقا دزده: ها...؟! آها... بابای سحر گفت که من پیام و صندوقچه مادر چون رو ببرم براش

طلايي: چي گفتي؟

سحر: بازم اسم صندوقچه مادرچونو آورد...

فی نو: جرمش سنگین تر شد

سحر: تو اصلاً از کجا از صندوقچه مادر چون من خبر داشتی...!

آقا دزده: همه مامان بزرگا یه صندوقچه قدیمی دارن. مگه نه؟

فی نو: نه!

تیلابی: ساا اکت

(تیلابی با طلایی مشورت کرده)

تپلابی: پس از مشورت و نظر هیئت رییس‌ه دادگاه عروسکی، رای دادگاه به شرح زیر اعلام می‌گردد: متهم ردیف اول؛ آقا دزده ملقب به دو ست؛ به جرم نام بردن از صندوقچه مادر چون باید به مجازات برسد و با توجه به پی بردن به اشتباه خود به جرمش تخفیف داده شده و بنا به رای دادگاه عروسکی او به حرکات نمایشی برای سرگرمی سحر محکوم می‌شود.

سحر و نی نو: ہور اا... ہور ااا....

آقا دزده: من اعتراض دارم

تیلابی: اعتراض وارد نیست

آقا دزده: آخه من باید برم

نی نو: تو مگه برای سرگرمی و بازی با سحر نیومدی؟

سحر: تو مگه نگفتی دوست هستی؟

آقا دزده: ولی الان دیر وقته باید بخوابی

طلایی: مثل اینکه دادگاه یادت رفته...!

آقا دزده: باشه باشه...

تپلابی: طلایی زودباش اون سطلو از اونجا بردار و بیار

آقا دزده: ببین نصف شبی ما رو به چه کاری وادار میکنن

(موسیقی/تپلابی با سطل تمبک می نوازد و آقا دزده با حرکات موزون و موسیقی های متفاوت (هندی، پاپ، بندری و...) قصد سرگرم کردن سحر را دارد. عروسک ها در حین حرکات و موسیقی او را گاهی همراهی می کنند و گاهی هم با او شیطنیت کرده و او رو اذیت می کنند و سحر می خندد.)

(آقا دزده خسته روی زمین می نشیند و چشمش به عکس کوچکی که روی میز است افتاده و خیره می شود)

آقا دزده: من خیلی خسته شدم و دیگه نمیتونم... تورو خدا این درو باز کنید.... (با تعجب) ببینم این عکس کیه؟

سحر: خب معلومه دیگه... این عکس مادر جوونه

آقا دزده: این مادر جوونته؟!!!

سحر: خب آره

طلایی: چیکار مادر جون داری؟

نی نو: بازم الکی نگه

آقا دزده: من اینو میشناسم!

(آقا دزده به فکر فرو رفته و ناراحت می شود)

تپلابی: چی شد؟

سحر: چرا ناراحت شدی؟ مادر جونمو از کجا میشناسی؟!

آقا دزده: بچه ها بیاین میخوام راستشو بگم. قول میدم... (پس از اندکی مکث) بچه ها هیچوقت دروغ نگید. هیچی بهتر از صداقت نیست.

تپلابی: تو دروغ گفتی؟

نی نو: دیدین گفتم

طلایی: تو چی کردی؟

آقا دزده: میگم بهتون

سحر: ماجرای مادر جون چیه؟

طلایی: از کجا میشناسیش؟

آقا دزده: خیلی وقت پیشا وقتی من کوچیکتر بودم....

(سحر در نقش مادر جون – تپلابی در نقش فروشنده)

فروشنده: چی میخوای مادر جون؟

مادر جون: ماکارونی میخوام آقا. یه بسته لطفاً...

فروشنده: چشم مادر جون. چیز دیگه ای احتیاج ندارید؟

مادر جون: شما شکلات هم دارید؟

فروشنده: بله، بفرمایید...

(آقا دزده شکلات را از روی میز برداشته و قصد فرار دارد که صاحب مغازه متوجه می شود)

فروشنده: بیا اینجا ببینم. تو این شکلاتو یواشکی برداشتی...؟؟!!

آقا دزده: نه من برنداشتم، من همراه این خانم هستم. با همیم...

فروشنده: راست میگن؟ مادر جون این پسر همراه شماست؟

مادر جون: بله "الان" همراهم هستن.

(مادر جون دو شکلات خریده و یکی را به پسر می دهد)

طلایی: خب بعدش...

آقا دزده: اون روز مادر جون به من گفت هیچوقت دروغ نگو و چیزی که واسه تو نیست رو بردار. منم بهش قول دادم!

نی نو: ولی زیر قولت زدی

سحر: راست میگه؟ تو زیر قولت زدی؟

آقا دزده: هیچی بهتر از راستی نیست. من پشیمونم. من دوست بابات نیستم و دیگه قول میدم یواشکی جایی نیام. مادر جونت خیلی خوبه. من یادم رفته بود. صداقت، صداقت، صداقت...

طلایی: ولی امشب سحر و سرگرم کردی

تپلابی: سحر ببخشش

نی نو: می بخشه

طلایی: ولی سحر حق داره... اما... اما خب سحر جون بیا و آقا دزده رو ببخش!

آقا دزده: اگه ببخشه و منم قول بدم دیگه دروغ نگم و یواشکی بدون اجازه وارد جایی نشم، در اتاق باز میشه؟

نی نو: آره. صداقت کلید مشکلاته

سحر: من... من می بخشم... ولی...

آقا دزده: ولی چی؟

سحر: ولی تو هم باید قول بدی که دیگه تکرار نکنی

آقا دزده: قول میدم... قول میدم...

طلایی: چه صحنه خووووی...

تپلابی: (می خندد) این لحظات رو باید ثبت کرد...

نی نو: حالا صندوقچه کجاست (با خنده)

طلایی: ... حالا تو شروع کردی؟

سحر: شوخی میکنه

تپلابی: اصلاً توش چی هست؟!

سحر: صندوقچه های مامان بزرگها بجز کتاب و لباس و چیزهای قدیمی و خوشگل که چیز دیگه ای توش نیست. صندوقچه ای پر از خاطرات...

آقا دزده: من که دیگه کاری به این کارها ندارم. راستشو گفتم و همیشه راستشو میگم... این در دیگه بازه؟

طلایی: الان نی نو بازش می کنه

سحر: خیییلی دوستتون دارم. تپلابی، طلایی، نی نو شما دوستای خوب من هستین. و البته شما هم دیگه اسمتون دوسته اما اگه همیشه راستگو باشین و بدون اجازه هیچ جایی پا ندارید...

آقا دزده: قول دادم دیگه...

(موسیقی / همگی با شادی می خندند و با موسیقی شعر پایانی را می خوانند و نی نو با حرکتی درب را باز کرده و با حرکاتی خاص عروسک ها به درون نقاشی برگشته و سحر در رختخواب خود می خوابد)

دزد:

از وقتی که پا تو خونه گذاشتم

از وقتی که با شما آشنا شدم

حرفای خوبتون منو عوض کرد

باید بشم شبیه قبل خودم

...

دوس دارم اینکه پیشتون بمونم

خیلی چیزا از شما یاد بگیرم

درسته دورم ازتون ولی باز

سراغتونو همیشه میگیرم

...

تپلایی، نی نو، طلایی و سحر:

چه خوب چه خوب که آخر قصه ها

دست بدی برای ما رو میشه

مهم اینه وقتی که نامیدیم

کنار همدیگه باشیم همیشه

...

مهم اینه هر کی به ما دروغ گفت

راستگو باشیم حتی اگه بد بشه

برای هیشکی راستگویی تو دنیا

باور کنین گرون تموم نمیشه

باور کنین گرون تموم نمیشه

(صحنه خاموش می شود.)

صدا: سحر جون... مامان بیدار شو... لنگِ ظهره... دی شب مگه بهت نگفتم زود باید بخوابی که صبح راحت بیدار شی. ما زود برگشتیم. بابا قراردادشو کنسل کرد. مثل اینکه اونایی که میخواستن معامله کنن دروغ گفتن و جنسا شون قاچاق بوده و گیر افتادن. بابات هم خدا را شکر کرد که قبلش متوجه شد و همون بین راه دور زد و برگشتیم. سحر... سحر جون... را سستی اون عروسی هم که خواستی برات خریدم... من با کی حرف میزنم؟! تو که هنوز خوابی...!!!

(صحنه تاریک است و چشمان عروسک ها درون نقاشی روشن می شوند)

همین.

پایان

خونه مادر بزرگ

محمد رضا خردمند (سکوت)

۱۳۹۹